

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پژوهشی

- وحشی واقعی کیست؟ / آریل دورفمن / عبدالله کوثری
- جبار ناکام / سردنیس رایت / مهدی ایرانی کرمانی
- در غرب چه خبر (۴۳) / مهندس ایرج هاشمی زاده

درباره نویسنده

آریل دورفمن، نویسنده شیلیایی، در ایران ناشناخته نیست. از این نویسنده تاکنون چند کتاب به فارسی ترجمه شده است: مرگ و دختر جوان با ترجمه حشمت کامرانی، یوه‌ها با ترجمه احمد گلشیری و اعتماد با ترجمه عبدالله کوثری. افزون بر این در سالهای اخیر مقالاتی از او در مطبوعات ایران چاپ شده است. آریل دورفمن که در دانشگاه کارولینای شمالی ایالات متحد تدریس می‌کند، در مسایل مربوط به حقوق بشر نیز بسیار فعال است و در کمیته‌ها و سازمان‌های متعدد عضویت دارد و در کنفرانس‌های بسیار سخنرانی کرده است.

چندی پیش که در جستجوی مطالبی درباره مسأله چندگانگی فرهنگی در امریکای لاتین و تأثیر آن بر ادبیات این قاره بودم، از آریل دورفمن خواهش کردم اگر نوشته‌ای در این مورد دارد برایم بفرستد. دورفمن که در این مدت یکی دو سال که با او مکاتبه برقرار کرده‌ام صمیمیت، خونگرمی و مسئولیت‌پذیری فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده، بلافاصله این مقاله را از طریق ای‌میل برایم فرستاد. همین جا از لطف بسیار او تشکر می‌کنم و امیدوارم خوانندگان فارسی زبان از این مقاله که مضمونی بسیار جالب و بدیع دارد بهره‌مند گردند.

عبدالله کوثری

کریستوف کولومب آنگاه که در اولین سفر خود به این قاره رفته‌ای از تپه‌های

درخشان از نقره را بر ساحل سرزمینی که بعدها جمهوری دومینیکن نام گرفت پیش چشم دید، یقین کرد - یا دست کم افسانه‌ها چنین می‌گویند - که سرانجام رؤیای رسیدن به ثروت بی‌کران، به حقیقت پیوسته است. کولومب که عادت داشت بر هر چه می‌بیند نامی بگذارد، در یازدهمین روز ژانویه ۱۴۹۳ بلندترین تپه آن خاک را که زیر آفتاب می‌درخشید با واژه پلاتا (Plata) که در زبان اسپانیایی به معنای نقره است، نام‌گذاری کرد. اگرچه او بی‌آنکه پای بر خاک بگذارد از آن ساحل گذر کرد، ساکنان امروزی آنجا به هر کس که حاضر به شنیدن باشد اطمینان می‌دهند که جناب دریا سالار برآستی در آن ساحل پیاده شد و با مشاهده برگهای درخشان ایلام - ایلام^۲ که در دست باد تکان می‌خورد و در پرتو آفتاب برق می‌زد، در کمال دلخوری دریافت که آنچه او را به این همه زحمت انداخته توهمی بیش نبوده.

سرخوردگی کولومب، بدان گونه که در قصه‌های دست به دست شده در طول چند نسل دومینیکنی می‌یابیم، شاید چیزی ساختگی باشد، اما در این داستان ذره‌ای از چند حقیقت نهفته است: حقیقت درختانی که زمانی کل آن زمین را می‌پوشاند، حقیقت عطش سیری‌ناپذیر اسپانیایی‌ها برای ثروت در سرزمینی که چندی بعد جدید نام گرفت و این حقیقت که آن دنیا نه آن چیزی بود که به چشم می‌آمد و نه آن چیزی شد که آنها در تصور داشتند. زیرا اگر کولومب پانصد سال بعد بر این خاک پای می‌نهاد می‌دید که بر آن تپه‌ها درختی نمانده و پوشیده از آلونک‌های مفلوک موقت و گنداب‌روهای روباز و کوچه‌هایی آکنده از زباله است. با این همه، نام پوئرتو پلاتا، بندر نقره‌ای، تا امروز برجا مانده و در گوش ساکنان آن خاک که بیشترشان غرقه در فقر و نومیدی هستند زمزمه می‌کند که شاید روزی اوضاع بهتر شود و به نجوایی دیرینه نوید بهشت را در گوش آنان می‌خواند.

حکایت اشتیاق آغازین به ناکجا آباد دنیای جدید و برآورده نشدن این اشتیاق آنگاه که خوابدیدگان چشم بر واقعیتی تیره و تار گشودند، به ما نشان می‌دهد دو نگرشی که مردم امریکای لاتین در میان آنها نوسان می‌کنند چه ریشه‌های ژرفی دارد، دو نگرشی که در دو عبارت متضاد خلاصه می‌شود: *Que Maravilla!* و *Somos un desastre*. دو عبارتی که ما اغلب در اشاره به موقعیت کنونی مان بر زبان می‌آوریم.

Que Maravilla را می‌توان به تقریب «چه شگفت‌انگیز» معنی کرد و این در واقع تعریف مردم امریکای لاتین است از عجایب سرزمین‌های ما، کلامی است در توصیف تنوع حیرت‌آور اقلیم و چشم‌انداز، نژاد و زبان و فرهنگ و حیوان و گیاه که مایه غنا و



● آریل دورشمن

شادمانی زندگی ما بوده است. کم و بیش همه اقوام به سرزمین ما راه یافته و با آن آمیخته شده‌اند. انواع و اقسام اروپایی‌ها و آفریقایی‌ها و بخصوص آسیایی‌ها، نه تنها به صورت گروه‌های کوچک ژاپنی و چینی و کره‌ای‌های مهاجر، که به صورت امواج عظیم مردم سرگردانی که هزاران سال پیش از تنگهٔ برینگ^۳ گذشتند و زاد و رود آنان بومیانی بودند که بعدها در سرتاسر این قاره در فاصلهٔ میان دو قطب مسکن گرفتند.

اما شاید از همهٔ اینها شگفت‌تر نوع دیگری از تنوع باشد که نخستین بار رمان‌نویس کویایی آله‌خوکار پاتیه در رمان گام‌های گم شده چاپ ۱۹۵۳ به آن اشاره کرد. در این رمان، مرد موسیقی‌شناسی در پی منشأ آدمی سفری به ژرفای خاک امریکای لاتین می‌کند. این اودیسه رفته رفته بدل به سفری می‌شود که گام به گام اعماق زمان را باز می‌آفریند و در این سفر قارهٔ ما تنها مکانی از کرهٔ خاک است که در آن همهٔ ادوار تاریخ هنوز در کنار هم می‌زیند، جایی که تمامی شیوه‌ها و عرف و عادت گذشته و تجربیاتی که غرب از سر گذرانده و صادر کرده و بر سرزمین‌های دیگر تحمیل کرده، دست ناخورده مانده و می‌توان آنها را مشاهده کرد، چنان‌که گویی در موزه‌ای زنده با گذاشته‌ای. امریکای لاتین به صورت قاره‌ای تصویر شده که در آن مدرن و ماقبل تاریخ و هر چیز در میانهٔ این دو در کنار هم دوام آورده است.

چه شگفت‌انگیز! امریکای لاتین همچون سرزمینی که در آن هر رویدادی اتفاق می‌افتد و همه چیز ممکن است.

متأسفانه آنچه روی‌داد فاجعه بود و بدین سان ما به عبارت دوم یا نگرش دوم می‌رسیم: Somos un desastre که می‌توان آن را به تقریب چنین ترجمه کرد: «ما فاجعه‌ایم.» اگر شکل غیراسپانیایی این عبارت به گوش و چشم غریب می‌آید از آن روست که ترکیب‌بندی واژه‌ها در اسپانیایی کم‌ویش نامتعارف است. توجه کنید که ما، امریکای لاتینی‌ها، در پی آن نیستیم که بدانیم چرا فاجعه‌ای زنده هستیم. چرا به چنین وضعی دچار شده‌ایم؟ بلکه به تأکید می‌گوییم وجود ما خود فاجعه‌ای است. به عبارت دیگر ما هستی واقع در امریکای جنوب ریوگرانده را فاجعه‌ای مدام می‌دانیم.

ما حتی در اوج شادمانی، در آن زمان که غرق شور و هیجان از شگفتی خود هستیم، آنگاه که وجودمان سرشار از حق‌شناسی و حیرت است، مشکل می‌توانیم از این فکر فرار کنیم که در اینجا یک جای کار خراب است. تعجب می‌کنیم که چه شده است که ما در آستان دویستمین سال استقلال در قاره‌ای با این همه ثروت بالقوه و منابع انسانی شگفت‌انگیز، به این شکست اقتصادی و سیاسی - اما نه فرهنگی - رسیده‌ایم.

آری، می‌دانم، ما تا امروز دوام آورده‌ایم و «یکپارچگی» خودمان را حفظ کرده‌ایم و این اصطلاحی است که در کنفرانس‌های متوالی در بزرگداشت صدمین سال فدراسیون استرالیا می‌شنویم. اما برای این یکپارچگی چه بهایی پرداخته‌ایم، برای پرهیز از پراکندگی باهم چه کرده‌ایم؟ و ناتوانی امریکای لاتین در این که حیاتی مطابق با آن نوید آرمانی آغازین داشته باشد، گناه کیست؟

نخستین پاسخ به این پرسش که مؤثرترین و دیرمان‌ترین پاسخ نیز بود در سال ۱۸۴۵ از زبان دومینگو فائوستینو سارمینتو، آرژانتینی جوانی که از خودکامگی روساس گریخته بود، بیان شد، در کتابی با عنوان فاکوندو که به حق آن را متنی می‌شمرند که تاریخ‌نگاری و ژورنالیسم و ادبیات امریکای لاتین را بنیاد نهاد. کتابی چندان ماجراجویانه و دلیرانه که چارچوب تمام مباحث بعدی درباره این پرسش شد و در واقع الگویی پدید آورد که ملت‌های امریکای لاتین براساس آن خود را درک کرده‌اند و تصور کرده‌اند، حتی کسانی که بر نگرش سارمینتو خرده می‌گرفته‌اند.

سارمینتو سی و چهار ساله بود که در تبعیدگاه خود، شیلی، فاکوندو را به نگارش درآورد و چنان که خود به هشیاری در مقالات بعدی‌اش اشاره کرد، درست هم سن و سال استقلال کشورش بود، بنابراین موقعیت مناسبی داشت برای تأمل در این که چه شد

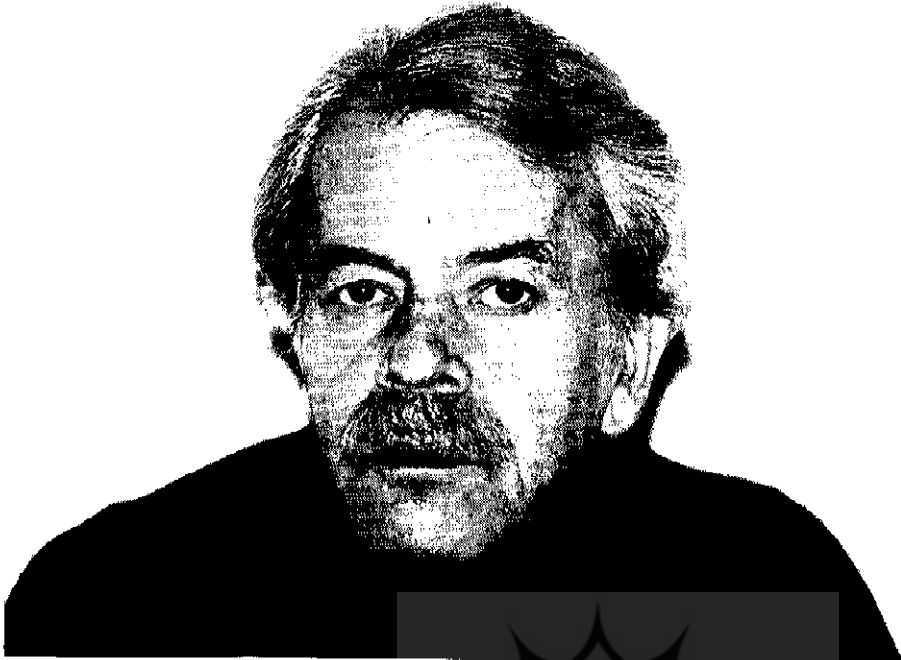
که شورش در برابر ارباب استعمارگر اسپانیایی و آن آرمانهای پرشکوه عصر روشنگری که الهامبخش آن شورشها در سراسر امریکای لاتین بود در نهایت به جنگهای داخلی بی‌پایان و سقوط اقتصادی و عقب‌افتادگی درمان‌ناپذیر انجامید. جمهوری‌های ما برای فرونشاندن امواج هرج و مرج و آشوب و برای حفظ «یکپارچگی» هر روز بیشتر به حکومت رژیم‌های محافظه‌کار و دیکتاتورمنش تن دادند. چگونه بود که انقلاب‌های امریکای لاتین که در طلب آزادی، برابری و برادری بود، سرانجام به چیزی متضاد با آن هدفها رسید؟ سارمیتو در برابر این معما و بخصوص در برابر موفقیت‌های درخشان ایالات متحد که چون ستاره‌ای در شمال این نیمکره می‌درخشید به نتیجه‌ای رسید که آن را به اختصار در دو مفهوم متضاد بیان کرد و این دو مفهوم عنوان فرعی کتاب او نیز بود: تمدن و توحش.^۵

سارمیتو می‌گفت ما در هنگامه نیردی حماسی میان نیروهای تمدن و نیروهای توحش گرفتار شده‌ایم. دنیای وحشی طبیعی امریکای لاتین - و بخصوص در مورد آرژانتین، پامپا [بیابان] دل و ذهن بسیاری از ساکنان این میهن جدید را تصرف کرده و همین نیروی اهریمنی است که می‌باید رام و اهلی شود و در برابر عقلانیت و صنعت غرب سرفرو آورد. سارمیتو می‌گفت اگر می‌خواهیم بر نیروهای تفرقه‌افکن استعمار و گذشته و نیز نیروهای طبیعت وحشی چیره شویم، اگر می‌خواهیم مثل ایالات متحد به جمع ملت‌ها بپیوندیم، تنها راه، مسیر نظام‌مندی است که به پیشرفت می‌رسد. ما برای رسیدن به اروپا باید از سرمشق آن پیروی کنیم. باید از گذشته بگسلیم تا آزادی و روحیه فعالیت اقتصادی که سبب برتری قدرت‌های تثبیت شده در غرب بوده، در اینجا نیز به گونه‌ای شاداب‌تر و سازنده‌تر روی بنماید.

سرنوشت این گفته‌ها این نبود که به صورت افکاری انتزاعی باقی بماند.

سارمیتو سالها بعد که رئیس جمهور آرژانتین شد (و در دولت‌های دیگر در مقام وزیر آموزش و پرورش و وزیر کشور خدمت کرد) همین فرمول تمدن و توحش را بدل به سیاست عمومی کرد و کوشید آن توحش وحشت‌آفرین را از درون روح امریکای لاتین، و شاید روح خودش، بیرون بکشد و در این کار شاید به گونه‌ای ناخودآگاه تلاش می‌کرد تا خود و آرژانتین غرب‌گرایش را از چیزی که خون سرخپوستی پست‌تر می‌شمرد و در رگ بسیاری از هم‌میهانش جریان داشت، تطهیر کند.

انگیزه‌های روانی هرچه بود - جدا از بسیاری دلایل اقتصادی که می‌توان برشمرد - واقعیت این است که سارمیتو دست به مجموعه‌ای از اقدامات زد که هدفش تبدیل



● عبدالله کوثری

آرژانتین به ملتی واحد بود و تا پایان قرن نوزدهم ادامه یافت. آموزش دبستان برای همه کودکان جمهوری آرژانتین فراهم شد، تکنولوژی و سرمایه و الگوهای فرهنگی از خارج وارد شد، قبایل سرخپوست که در بیابانها پراکنده بودند در نبردی موسوم به نبرد بیابان قلع و قمع شدند (که همین نام بیابان به مکانی اشاره می‌کند بدون ساکنان مناسب، یعنی آدمهایی که مالک زمین نبودند چون بر آن کشت نکرده بودند تا تبدیل به کالای صادراتی شود) و هزاران اروپایی تشویق شدند تا بیایند و در این منطقه ساکن شوند و این اراضی متروک شمرده را آباد کنند.

در نیمه دوم قرن نوزدهم روندی مشابه، نه فقط در کشورهای امریکای لاتین، که در سراسر جهان تکرار می‌شد و این دورانی بود که نیروی نظامی با تکنولوژی برتر تمامی مردمان بومی را که تا آن زمان قرن‌ها در برابر تهاجم غرب مقاومت کرده بودند، به زانو درمی‌آورد. آنچنان که خود سارمیتو سالها بعد نوشت: «اگر این روند متمدن کردن در چشم عدالت و خرد وحشیانه می‌نماید [باید بدانیم] که این روند مثل خود جنگ و مثل کشورگشایی یکی از ابزارهایی است که مشیت الهی در اختیار نژادهای گوناگون انسانی، از جمله قدرتمندترین و پیشرفته‌ترین نژادها، قرار داده، تا جانشین نژادهایی شوند که به سبب ضعف و عقب‌افتادگی فطری‌شان راه تمدن را سد می‌کنند و قادر

نیستند سرنوشت پرشکوه آدمی را بر کرهٔ خاکی تحقق بخشند».

سارمیتو می‌دانست که امریکای لاتین دیر به عرصهٔ جهان رسیده و بنابراین محکوم است بازیگری دست دوم در صحنهٔ جهان باشد، مگر آنکه جمهوریهای نوپای آن قادر باشند خود را به قدرتهای بیگانهٔ امپریالیست برسانند و باز مگر آنکه نخبگان این منطقه بتوانند پویایی عظیم و منابع بی‌کران این سرزمین‌های جدید را در جهت آزادی و دستیابی به تکنولوژی لازم برای توسعهٔ واقعی به کار گیرند. این بدان معنی بود که بخشی از ساکنان دو امریکا که آسیب می‌دیدند و در واقع سبب عقب افتادن پیشروی به سوی مدرنیزاسیون بودند، می‌بایست از سر راه برداشته شوند یا از طریق آموزش با جریان اصلی درآمیزند و بدل به شهروندانی اروپایی شده گردند.

به نام ملت باقیماندهٔ قبایل کوچندهٔ خطرناک امریکا را به هراس انداختند و وادار به اطاعت کردند و زندگی آنان از آن پس نوعی زندگی ساکن و بی‌تحرک شد که از چندی پیش شیوهٔ زندگی بسیاری از سرخپوستان شده بود، یعنی از زمان فتوحات ایبرایی‌ها^۱ و استعمار و از آن زمان که تمدن‌های پرگسترهٔ آزتک و اینکا و مایا مغلوب مهاجمان شده و میلیونها شهروند آن بدل به کارگرانی شده بودند که در معدن‌ها و مزارع و در بستر و در اتاق خواب فاتحان خدمت می‌کردند. این توده‌های انبوه بومیان در طول قرن‌ها از همسان شدن با غربی‌ها خودداری کرده بودند. آنان همچنان زاد و ولد کرده بودند، زبان و فرهنگ خود را (البته با تعدیلاتی) حفظ کرده بودند و گاه به گاه سر به شورش برداشته بودند، در گواتمالا، در پرو و مهم‌تر از همه در مکزیک که در دو انقلاب با هدف اصلی توزیع مجدد زمین و آب، شرکت جسته بودند. در نیمهٔ نخست قرن بیستم، «مسألهٔ» سرخپوستان دوباره و چندباره مطرح شد. باید چه می‌کردند با این مردمی که انگار در گذشته می‌زیستند و کاهلی و دیگربودگی‌شان عامل اصلی عقب‌افتادگی امریکای لاتین بود که هر روز بیشتر از ایالات متحد و اروپا عقب می‌افتاد.

تنها تفاوت این سیاست با سیاست‌های نژادی غیراخلاقی که در ایالات متحد و سایر نقاط جهان (از جمله استرالیا) به اجرا درآمد، این بود که این سیاست خوشبختانه نتوانست به اهداف خود دست یابد. می‌گویم خوشبختانه از آن روی که من در شمار آن روشنفکران مخالف این جریان هستم و عقیده دارم ما به جای آن که گناه توسعه‌نیافتگی خود را به گردن تنوع نژادی بیندازیم، باید حاکمان را مسئول بدانیم که حاضر نبودند این آدمهای متفاوت را چون مشارکت‌کنندگان واقعی در وفاق ملی پذیرا شوند و گفتگویی صادقانه با آنان برقرار کنند.

این را نیز بیفزاییم که این واژه تنوع فقط شامل به اصطلاح سرخپوستان نمی‌شود بلکه گروه‌های عظیمی از مردم سلب مالکیت شده آمریکای لاتین را نیز دربر می‌گیرد، از جمله بردگان وارد شده از آفریقا و بازماندگان آنان و کارگرانی با هر رنگ پوست که در معادن و کارخانه‌ها برای کسب معاشی شایسته خود و فرزندانشان تلاش می‌کنند، کشاورزانی که زمین‌هایی را تصرف می‌کنند که نیاکانشان به ناچار آنجا را ترک گفته‌اند، افراد بی‌خانمانی که در شهرها ساختمانهای متروک و زمین‌های خالی را اشغال می‌کنند و همچنین بسیاری افراد دیگر، خیل عظیمی از آدمهای میانه حال که در دفاع از میلیونها انسان رانده شده تلاش می‌کنند، دانشجویان، حقوقدانان و پزشکان، همه کسانی که همچنان سر به شورش برمی‌دارند. نسل در نسل این مردمان نجس که مدام خواستار تعریف مجدد از ملتی هستند که آنان را طرد کرده است. براستی چگونه می‌توان از یاد برد که در گذشته کم و بیش همه کسانی که رهبری این جنبش‌های اجتماعی را بر عهده گرفتند کشته شدند، سرانجام این قهرمانان من این بود که شهید شوند، شقه شقه شوند، طعمه خیانت گردند، نابود شوند، سرنگون شوند و تبعید شوند. انسانهایی چون توپاک آمارو و زاپاتا و آرنس و آلتده. واقعیت این است که این انبوه مردمان مقاوم با پای فشاری خود، با پرهیز از امرگزینش میان تمدن و توحش، میان نابودی و همسان‌گردی، توانسته‌اند ثابت کنند که سارمیتو اشتباه می‌کرد، توانسته‌اند ثابت کنند ملتی که بدون حضور آنان شکل بگیرد تا چه حد شکننده و آسیب‌پذیر است. این نیز تردیدناپذیر است که این مردم کسانی نیستند که مسیر اصلی آمریکای لاتین را مشخص کردند و قادر نبودند وضعیتی را که سارمیتو سالها پیش مطرح کرد تغییر بدهند و در واقع حتی نتوانستند آن موقعیت کهنتری را که شکل دهنده اندیشه سارمیتو و راه‌حل او بود، تغییر بدهند.

حتی در آن دهه‌های متوالی که آرمان آمریکای لاتین از نو احیا می‌شد، مردان قدرتمند که قواعد بازی را تعیین می‌کردند، مردانی که همچنان در رویای نقره بر درختان و در رویای انسانهایی مطیع بودند که آن نقره را استخراج کنند، باری این مردان که زمانی طولانی گرفتار خودفریبی بودند، پیوسته اصرار می‌کردند که مشکلات ژرف آمریکای لاتین را می‌توان بدون توجه به خواسته‌های آن آدمها و بدون توجه به مقاومت آن آدمها در برابر طرح‌هایی که از بالا و از خارج نازل می‌شد، برطرف کرد. این مردان قدرتمند به خود و به ملت‌شان می‌گفتند که سرانجام باید آن مردم نافرمان و عاصی را کمک کرد تا به گونه‌ای آرام و بی‌دردسر گم و گور بشوند.

من نخستین بار در اوت ۱۹۵۴، چند روز بعد از ورود به کشوری که قرار بود میهن



انتخابی من باشد، یعنی در شیلی، با ماهیت این ناپینایی و شاید با هزینه‌ای که برای آن می‌پردازیم آشنا شدم.

آن روزها دوازده سال داشتم. در آرژانتین زاده شده بودم و در دهه بعد در نیویورک رشد کرده بودم. حتی یک کلمه هم اسپانیایی حرف نمی‌زدم و این البته تعمداً بود. چیزی از امریکای لاتین نمی‌دانستم جز این که جایی هولناک است که ناچارم زمانی کوتاه در آن سرکنم و بعد به ایالات متحد محبوب خود برگردم. برآستی گویی بی آنکه خود بدانم داشتم از نصایح مرحوم سارمیتو، هم‌وطنی که حتی اسمش را هم نشنیده بودم، پیروی می‌کردم که به من اندرز می‌داد اصل و نسب خودم را انکار کنم و بدل به شهروندی گرینگو^۷ بشوم.

یکی از کارمندان شیلیایی پدرم در ادارات سازمان ملل - اقتصاددانی که خود را پیه می‌نامید و من بهتر می‌دانم نام خانوادگی اش را نیرم - محض چاپلوسی پیش پدرم، خانواده ما را، بجز پدرم، به گردش در شهری برده بود که قرار بود مسکن ما گردد. جالب‌ترین مرحله این گردش بالارفتن از تپه‌ای کوچک در مرکز سانتیاگو بود که سرو سانتا لوسیا^۸ نامیده می‌شد و فاتح اسپانیایی، پدرو دِ والدیویا^۹ در سال ۱۵۴۰ شهر را در همین بلندی بنیاد نهاده بود. او این مکان را به این دلیل انتخاب کرده بود که دفاع از آن در

برابر سرخپوستان ماپوچه^{۱۰} آسان‌تر بود و این سرخپوستان سه سال بعد عملاً به این شهر یورش بردند و - بنابر روایت‌ها - طلای مذاب در حلقوم والدیویا ریختند، همان طلایی که او را به آن ناحیه پرت افتاده در جنوب کشانده بود. همان طور که از دامنه تپه به سوی قلعه می‌رفتیم دوست جدیدمان پیه با اشاره‌ای گذرا گفت البته امروز در شیلی سرخپوستی برجا نمانده. این عقیده‌ای بود که من بعدها بارها و بارها از زبان محافل بالای جامعه شیلی شنیدم.

چنان که گفتم من تا آن روز هیچ چیز از آن کشور و سایر کشورهای امریکای لاتین نمی‌دانستم، اما چشم که داشتم و دیده بودم چهره تیره مردمانی را که در خیابانها موج می‌زدند، دیده بودم کارگرانی را با پوست مس‌گون در اسکله و پارایزو که لنگرگاه کشتی‌ها بود. نگاه‌گذرای من به چشم‌های مورب زاغه‌نشینانی افتاده بود که به تماشای اتوموبیل ما که به سمت سانتیاگو می‌رفت ایستاده بودند، حتی چند زن را با لباس محلی دیده بودم که در کنج خیابان گیاهان دارویی و زیورآلات بدلی می‌فروختند. بنابراین، برای کودکی که از شهر چند فرهنگ نیویورک می‌آمد کاملاً روشن بود که شیلی آکنده از سرخپوستان و بازماندگان آنهاست. پیه در جوابم گفت: «بازماندگان، درست است. اما دیگر سرخپوست واقعی نداریم. آن طور که در دوران فاتحان داشتیم. سرخپوست خالص مثل این یکی نداریم.»

در همین لحظه پیه روبروی مجسمه بزرگی ایستاد. تندیس سرخپوستی با بدن ورزیده و سیمایی نجیب، سرو صورتی کم و بیش هالیوودی که مغرور و بی‌اعتنا بر قلعه تپه‌ای ایستاده بود که زمانی قاعدتاً به او و همزادانش تعلق داشت.

راهنمای ما گفت: «این کائوبولیکان^{۱۱} است. جنگجوی نامدار آرائوکانی^{۱۲} که در قرن شانزدهم در برابر هجوم اسپانیایی‌ها ایستاد و به دست دشمنانش شهید شد.» من که بجهت تخریب بودم گفتم: «قیافه‌اش این قدرها به آدمهای شهید نمی‌خورد. باهاش چه کار کردند؟»

پیه بفهمی نفهمی سرخ شد. زبان انگلیسی‌اش که تا آن وقت هم حسابی لنگ می‌زد باز بدتر شد و به لکنت افتاد: «آنها، آنها، نشاندنش روی یک تیر چوبی کلفت، منظورم را که می‌فهمید، آن تیر را به... و همین باعث شد آن قدر خون ازش برود که بمیرد.»

من دوباره با کنجکاوی بی‌پروای پس‌رکی دوازده ساله به اصرار پرسیدم: «پس چرا مجسمه‌ساز مردن‌اش را نشان نداده؟» و پیش خود فکر کردم عجب منظره تماشایی می‌شد: جنگجویی با تیر کلفتی توی ماتحتش، که آن قدر خون ازش می‌رود تا تلف

بشود.

دوستمان بیه، انگار فکر مرا خوانده بود، چون زیر لب گفتم که بهتر است آدم قهرمان‌ها را در وضعی بهتر از این به یاد بیاورد. این مجسمه را توی کتابهای درسی و خیلی از اماکن عمومی و غیره و غیره می‌توانی ببینی.

اما این حرفها پرسش دیگری را که در ذهن من خلیده بود پاسخ نمی‌داد. چرا آن مجسمه با نگاهی کم و بیش آشنا به من زل زده بود، جوری که انگار او را در جایی دیده بودم. اما این محال بود، آگاهی من از بومی‌های شیلی کمتر از اطلاعاتم درباره خود شیلی بود. پس جلو زبانم را گرفتم و دیگر به آن مسأله فکر نکردم، تا چند دهه بعد، یعنی زمانی که داشتم برای اولین رمانم تحقیق می‌کردم، دانستم که چگونه داستان فجیع آخرین لحظات زندگی کائوپولیکان را به صورتی آبرومند درآورده‌اند.

قبل از هر چیز باید بگویم نام اصلی که نیکانور پلاسا^{۱۳} بر این مجسمه نهاده بود، چیز دیگری بود. این مجسمه‌ساز شیلیایی متولد ۱۸۴۴ که چند خیابان دورتر از خانه‌ای که سارمیتوی تبعیدی در آن مشغول نوشتن فاکوندو بود، به دنیا آمد، در اواخر دهه ۱۸۶۰ سفارشی از گرینگوهای سفارت ایالات متحد دریافت کرد تا مجسمه‌ای شبیه سرخپوستان آراوکانی اصیل بسازد. اما پلاسا که آن روزها در کارگاهی در پاریس سرگرم کار بود، و هیچ تصویری از سر و سیمای این نژاد بدوی نداشت و احتمالاً اصلاً به این فکر نیفتاده بود که نمونه‌ای از آن را پیدا کند، تصمیم گرفت به جای آن، سیمای سرخپوستی از رمان آخرین موهیکان‌ها نوشته نویسنده آمریکایی جیمز فن‌مور کوپر^{۱۴} را مدل خود قرار دهد. این تندیس ساخته شد و به شیلی فرستاده شد، اما سفارش‌دهندگان با آزرده‌گی تمام آن را رد کردند، چون نمی‌خواستند سرخپوستی از شمال آمریکا را به جای نمونه سرخپوست جنوب به ایالات متحد تحفه بزنند.

بدین ترتیب تکه‌ای سنگ تراش خورده روی دست نیکانور پلاسا ماند که به هیچ دردی نمی‌خورد، مگر این که او... باری، در همان ایام داشتند تپه سرو سانتا لوسیا را به صورتی پارکی تماشایی و آکنده از انواع تندیس‌های وارداتی و پله و رواق درمی‌آوردند. بنابراین در سال ۱۸۷۳ وقتی این پارک جدید افتتاح شد، درست در همان زمان که سرخپوستان مبارز زمین‌هایی را که در طول قرن‌ها از آن‌ها بود از دست می‌دادند و به سوی نقاط دورتر جنوب، هرچه دورتر از سانتیاگو، رانده می‌شدند و در رختی فرو می‌رفتند که ایشان را از دیده‌ها پنهان می‌کرد، تندیس ساخت پلاسا بار دیگر با نام کائوپولیکان تعمیر دید و برای آگاهی بخشیدن به بازدیدکنندگان از پارک به نمایش نهاده

شد و از آن پس بخشی از حافظه ملت و بچه مدرسه‌ای‌های آینده شد.

چطور شد که هیأت‌گزینش تندیس‌های پارک، این شمایل دروغین سرخپوست آرائوکانی را که برگرفته از تصویر سرخپوست امریکای شمالی بود، قبول کرد؟ در زمانی که نیرگان کائوپولیکان از کانون‌های قدرت رانده می‌شدند و دیگر خطری به شمار نمی‌آمدند و قرار بود رفته رفته در گوشه‌های پرت افتاده جنوب پیوستند و از میان بروند، برای سرآمدانی که می‌خواستند ملت‌های شکل گرفته جدید را از قلمرو فرمانروایان اسپانیایی متمایز کنند، آسان‌تر از این چه بود که نیاکان علی‌البدل خود را در هیأت وحشی نجیب، آن اسطوره غربی معصومیت که همزمان با گسترش قدرت‌های امپریالیستی در سراسر جهان، تصویر موزیانه و شیطانی را که از بومیان ساخته شده بود تکمیل می‌کرد، در آن پارک به نمایش بگذارند؟ آن کمیته دقیقاً به این علت قادر به خرید این مجسمه شد که این تصویر دروغین هیچ ربطی به آن سرخپوست واقعی نداشت که زیر مهتاب شیلی خواب می‌دید، زیر آفتاب شیلی پایداری می‌کرد یا برای دستمزد شیلیایی کار می‌کرد و، شاید از این مهم‌تر، به این علت که این مجسمه، برخلاف آن سالار آرائوکانی یک تیرکلفت در مقعد و دل و روده‌اش فرو نرفته بود. در واقع ارزش این مجسمه به سبب غیبت شکنجه بود.

بدین ترتیب کائوپولیکان دو بار کشته شد، یک بار با شکنجه‌ای که اسپانیایی‌ها بر او روا داشتند و بار دوم با فراموشی و با پوشاندن زخمش و با بدل‌سازی و تغییر سیمایش، به گونه‌ای که اصلاً شناخته نمی‌شود و بدین صورت در اساطیر ملی جذب می‌شود تا هر آدم بالغی بتواند به کودکی دوازده ساله بگوید دیگر سرخپوستی نمانده و هر آدم بالغی بتواند با خیال راحت از گذشته سرخپوستان حرف بزند بی آنکه حرفی از عذاب عظیم آنان به میان آورد. بدین ترتیب دیگر کسی ما را وانمی‌دارد پرسشی را که برآستی اصل مسأله است پیش بکشیم: کجاست این سرخپوست؟ کائوپولیکان کجاست؟ اگر آدمی واقعی با پوست و گوشت وجود داشت که در سال ۱۵۴۰ به دست مهاجمان به این سرزمین شکنجه شد. پس کجاست او؟ کجا هستند آن سرخپوستانی که به دنبال او به کام مرگ رفتند. کجاست آن زن مابوچه که در جایی نه چندان دورتر از قتلگاه این مرد و سرخپوستان دیگر، در همان ایام فتح، بر خاک شیلی انداختندش و پاهایش را به زور باز کردند و به شیوه‌ای متفاوت با کائوپولیکان در او سپوختند، کجاست آن زن، او چگونه در خاطره ملت جای گرفته. آن مرد، آن زن و همه آنان که امروز در سرابی گم شده‌اند، چگونه سهم خود را از این ملت مطالبه می‌کنند؟



ای کاش که فقط از مردگان دیرین حرف می‌زدم، از خاطرات دور، از نبردهای قدیم. ای کاش از اکنون حرف نمی‌زدم. اما متأسفانه از امروز حرف می‌زنم. آنچه بر کائوپولیکان و آن زن بی‌نام و نشان و بسیاری از برادران و خواهران آنها در تاریخ امریکای لاتین گذشت، به صورت‌های دیگر در سرتاسر این تاریخ تکرار شده است. تنها نه تزیاید و حشت^{۱۵}، که نیز فراموشی بی وقفه و حشت، دیروز امروز است.

رویدادهایی را که به تازگی در شیلی پیش آمد در نظر بگیرید. رویدادهای ده سال گذشته که در نظام دیکتاتوری پیش آمد و همان غذایی که بر کائوپولیکان رفته بود، این بار دامن‌گیر هزاران هزار شهروندی شد که جرأت کرده بودند خواب کشوری را ببینند که برآستی همه مردم را دربر بگیرد. من اگر قادر بوده‌ام از ناپدید شدن سرخپوستان از وجدان قدرتمندان امریکای لاتین حرف بزنم از آن روست که این واژه *desaparecido* [ناپدید شدن] را تاریخ بر من تحمیل کرده و آوازه ننگین اش امروز در سراسر جهان پیچیده است. این واژه بیانگر اقداماتی است که رژیم پینوشه به آن دست زد. بگذریم از رژیم‌های نظامی آرژانتین و اوروگوئه و برزیل و گواتمالا و ال‌سالوادور و هوندوراس. و این یعنی ناپدید شدن عملی مخالفان، مردان و زنانی که بازداشت می‌شدند و هیچ خبری از آنها نمی‌شنیدی، جنازه‌شان را پس نمی‌دادند تا به خاک سپرده شود و آنها را به دریا

می‌ریختند یا در بیابان چال می‌کردند تا مبادا مراسم یادبودی برایشان بگیرند، مبادا در یادها بمانند، مبادا جایی داشته باشند تا دیگران در آن جا جمع شوند و یادشان را زنده نگه دارند. آنچه در آغاز بر سرخپوستان رفته بود اکنون بر دیگران روا داشته می‌شد، دیگرانی که به هیچ روی خود را بومی [سرخپوست] نمی‌شمردند، اینان کسانی بودند که به نبود آزادی در شیلی اعتراض می‌کردند و به مدرنیزاسیون قهرآمیز شیلی، و به ادغام شتاب‌آمیز شیلی در بازار جهانی اعتراض می‌کردند.

سایه سارمیتو، دیروز امروز است.

دولت منتخب شیلی که در سال ۱۹۹۰ قدرت را به دست گرفت با وضع دشواری روبرو شد. پیروزی نیروهای دموکراتیک تغییری در قدرت ارتش و هواداران آن و نیز در چیرگی اقتصادی گروهی کوچک از شیلیایی‌های ثروتمند که در ایام دیکتاتوری ثروتشان بیشتر هم شده بود، پدید نیاورد و این بدان معنی بود که رژیم دموکراتیک جدید دامنه عمل بسیار محدودی داشت. مسأله حفظ یکپارچگی کشوری که در طول چند دهه درگیربهای داخلی و به سبب تفسیرهای متفاوت از گذشته نزدیک، سخت تکه‌پاره شده بود به مسأله‌ای عمده بدل شد و این مسأله رابطه‌ای نزدیک با این پرسش داشت که دولت جدید چه دریافتی از آسیب ملی دارد و آینده کشور را چگونه تفسیر می‌کند، نه فقط برای مردم خود، که نیز برای کل دنیا که خود به خود شیلی را با شکنجه، خودکامگی و عذاب و آشوب یکی می‌گرفت. این برای کشوری که سخت در فکر جلب جهانگردان و بانکداران خارجی است، چندان شهرت مناسبی نبود.

بنا بر تصادف عجیبی که گویی تاریخ، بخصوص تاریخ امریکای لاتین جنون زده، عاشق آن است، اولین فرصت برای بازسازی تصویر میهن من و صدور روایتی آبرومندتر به خارج، نمایشگاه جهانی سال ۱۹۹۲ در سویل [اسپانیا] بود که به مناسبت پانصدمین سال کشف قاره آمریکا برگزار می‌شد. حکومت جدید با دستیاری نیروهای مسلح و محافل ثروتمند شیلی که در دوران دیکتاتوری بس فربه‌تر شده بودند، تصمیم عجیبی گرفت و آن فرستادن قطعه یخ عظیمی به عنوان نماد شیلی جدید بود. یعنی بریدن قطعه یخ بزرگی از کوه‌های جنوب و بعد حمل آن از سرتاسر اقیانوس اطلس بدین منظور که در گرمای سوزان سویل به نمایش گذاشته شود.

ناظری نیک اندیش شاید با زور و زحمت این قطعه یخ شناور را روشی عجیب برای گنجاندن شیلی در سنت رئالیسم جادویی سایر کشورهای امریکای لاتین تعبیر می‌کرد، اما واقعیت این است که مبتکران این ماجرا هدفی کاملاً متضاد در سر داشتند. یعنی آنها

می‌خواستند خود را از سایر کشورهای این قاره که جملگی به فوق‌العاده «استوایی» و «خشن» بودن شهرت داشتند، جدا کنند. آن کوه یخ وسیله‌ای بود برای کنار زدن تصویر عمومی وحشتناک از شیلی، به عنوان سرزمین جباریت و اندوه، فقر و عقب‌افتادگی، و در عوض معرفی کشوری سردسیر، کشوری بسیار دور حتی از بادگندناگ جمهوری موزامبیک، کشوری که کارآیی دارد و اهل حساب است و عقلانی رفتار می‌کند، کشوری که می‌توان به آن اعتماد کرد. کشوری مثلاً مثل استرالیا که اغلب سرمشق شیلی به شمار می‌آید و نیز کشوری که شیلی در ذهن کج‌اندیش سرمایه‌دارانش به گونه‌ای جادویی بدل به آن شده است.

سایه سارمیتو، بار دیگر دیروز امروز است.

باید اعتراف کنم که غرابت این طرح و اعتماد شیلیایی‌ها به لیاقت خودشان در این که فقط به همت خود از آب شدن این کوه یخ در ماهیتابه تابستان اروپا جلوگیری کنند، برای من ستایش‌انگیز بود. بله، اعتراف می‌کنم که غرابت و رویایی بودن این طرح را ستایش می‌کنم. بریدن از گذشته و قید و بندهای نوستالژی واقعاً جای خوشحالی دارد. اما این بدان معنی نیست که من در عین حال متوجه این نکته نباشم که این استراتژی بازاریابی به کمک یخ در عین حال دانسته یا نادانسته راهی است برای پرهیز از یادآوری دوران دیکتاتوری نه چندان دور. این یخ نسیان‌آور تلاشی بود برای زدودن دردی که از دوران پینوشه برجا مانده بود. دوستان و دشمنان جبار شیلی جمع شده بودند و با هم توافق کرده بودند تا شیلی و کالاهای شیلیایی را در خارج بفروشند.

این هم جای سؤال داشت که این تصویرگران شیلی جدید چرا برای نماد ملی قطعه‌ای از این خاک را انتخاب کرده بودند که هیچ‌گاه به اشغال ساکنان پیشین - و یا هیچ آدم زنده‌ای - درنیامده بود و این قطعه یخ آیا فرافکنی آرزوی آینده‌ای شادی‌بخش نبود که می‌کوشد از حل این معما طفره برود که چگونه می‌توان این بومیان مزاحم را در وحدت خیالی میهن ادغام کرد و بدین ترتیب نه تنها حضور آنان بلکه خطری را که در ایشان نهفته از میان برداشت. من می‌توانستم شیخ جهانی شده سارمیتو را نوی این کوه یخ ببینم. بار دیگر تمدن و تکنولوژی قدم پیش گذاشته بود تا طبیعت وحشی را فتح کند، بار دیگر در کار پیش‌بینی امریکای لاتینی بود که اگر این بدوی‌های ضدمدرن و مدافعان امروزی‌شان نبودند، هیچ عیب و نقصی نداشت. بنابراین بهتر است خودمان را به این راه بزیم که اینها اصلاً وجود ندارند. بله، چطور است؟

بار دیگر همان پرسش‌های گذشته مطرح می‌شود، همچنان که در طول دوست سال

استقلال ما مطرح شده، و پاسخ به این پرسش‌ها در بازار جهانی و آن همه روابط درونی این بازار، که سبب شده کشورهای فقیر در قیاس با گذشته در تعیین سرنوشت خود ناتوان شوند، ضرورت بیشتری یافته است. این پرسش‌ها بدین قرار است: آیا لازم بود، لازم هست، که برای ساختن آینده‌ای آزاد و مرفه با قاطعیت از گذشته بپریم؟ در چنین دور و زمانه‌ای چه چیزی مایه وحدت و یکپارچگی ملت می‌شود؟ آیا گذشته می‌تواند چنین عاملی باشد، در صورتی که این گذشته به آن همه ناکامی و آغازهای نا به جا و کاذب رسیده و خود بدل به عامل عمده عدم ثبات و پراکندگی بوده؟ آیا بهتر نیست هویت ملت را براساس آینده‌ای درخشان و اساساً متفاوت بنا کنیم، آینده‌ای که ما را به صورت کشوری مثل استرالیا درخواهد آورد؟ آیا بهتر نیست که از اول صفحه شروع کنیم، ندبه و زاری را کنار بگذاریم و باز همه چیز را از سر بگیریم، جوری که انگار خودمان کربستوف کولومب هستیم و چشم‌مان به درختان نقره‌آویز پوئرتو پلاتا افتاده، اما این بار دقیق‌تر نگاه کنیم و از اشتباهات مان عبرت بگیریم؟ آیا سارمیتو اگر دوباره زنده می‌شد چنین راه‌حلی پیشنهاد نمی‌کرد، آیا راه دیگری برای جبران عقب‌ماندگی داریم، در این زمانه‌ای که دوران اینترنت و اقتصاد جهانی و وسایل ارتباطی مدرن است که به ما امکان می‌دهد به این نظام هماهنگ جهانی پیوندیم.

شاید می‌باید بابت پاسخ به این پرسش امتیازی به سارمیتو بدهم. چون فاکوندوی او تنها به این دلیل اهمیت ندارد که به آن صراحت راه‌حلی برای کشف رمز و راز ناکامی‌های سیاسی و اقتصادی امریکای لاتین پیشنهاد کرده. نگاهی دقیق‌تر به این کتاب آشکار می‌کند که خود نویسنده در مورد تر اصلی‌اش ابهامات بسیار داشته. این شاهکار سارمیتو در عین حال که خواستار وحدت و هماهنگی به سبک امریکای شمالی است، به خودی خود کاری غول‌آسا نیز هست، آمیزه‌ای روماتیک از همه ژانرهای ممکن از تاریخ تا داستان، از ژورنالیسم تا نمایشنامه، از انتقاد گزنده تا تحلیل جامعه‌شناختی و زندگی‌نامه. در یک کلام آمیزه‌ای از روایت‌های متفاوت که در هیچ طبقه‌بندی اروپایی جا نمی‌گیرد. این کتاب خود آینه‌ای تکه تکه است که ناخواسته (یا نادانسته) در عین تلاش برای حفظ یکپارچگی خود، قاره‌ای را تصویر می‌کند که ظاهراً می‌خواهد آن را تحت نظارتی خردمندانه درآورد.

در عین حال این نوشته به گونه‌ای ظریف و ناپیدا ستایشی است در حق همان نیروی وحشی که قرار است نابودش کند و به تسلیم بکشاندش. سارمیتو خود مفتون شگفتی‌های فراوان این بیابانهای بی‌پایان شده است، توفانها و صاعقه‌های پرشکوه،

افق‌های گسترده و هراس‌آور، بیری که شکار می‌کند و شکار می‌شود، زندگی انسانهای نرینه‌خوبی که در این بیابانها زندگی می‌کنند، ردیاب‌ها و گله‌چران‌ها و جنگجویان. خلاصه کلام این که سارمیتو خود عاشق این دنیای وحشی است، شاید از آن روی که به نوعی دریافته که این بیابانها به او، در مقام انسان امریکایی، هویتی می‌بخشد، آن خصائص و خصائل ویژه‌ای که او را تا ابد از عامه مردم اروپا متمایز می‌کند، آن تقاطع تشویش‌آور بخصوصی که او را قابل عرضه در دنیای متمدنی می‌کند که سخت مشتاق پیوستن به آن است. و این واقعیت آزاردهنده‌ای است که هستی او پیوندی استوار با آن زیبایی پرآشوب و خشونت بی‌امان دارد.

سارمیتو شاید مشتاق تالارهای پاریس و راه‌آهن انگلستان و کارخانجات نساجی ماساچوست باشد، اما وظیفه خود را در مقام روشنفکر، پیوند دادن دو نیمه متضاد سرزمین خود و دو پاره آشتی‌ناپذیر هستی خود می‌داند و نوشتن برای او عملی قهرمان‌وار است تا چیزی را که به گونه‌ای چاره‌ناپذیر شقه شده و تقسیم شده است به هم پیوند دهد. بدین سان کلمات مکتوب او پیش‌بینی راه‌حلی دوگانه (دو رگه) است، نوعی راه‌حل که عناصر نابرابر را در کنار هم به چیزی بدل کند که نه کاملاً اروپایی است و نه یکسره ماقبل کولومبی، سارمیتو امریکای لاتین را مکانی میان این دو نهایت تصویر می‌کند.

اگر تاریخ آن دوران، یعنی آشفتگی و آشوب پرخطر قرن نوزدهم، چنین چیزی را رخصت نمی‌داد، و جستجو در طلب راهی که امریکای لاتین شقه شده بتواند دوباره به وحدت برسد میسر نمی‌بود، اگر آن امریکای لاتین که در واقع آمیزه‌ای بود که از گفتگوی میان پاره‌های جدا شده به وجود می‌آمد در آن زمان تحقق‌ناپذیر می‌بود، آیا احتمال آن هست که امروز در این لحظه خاص از تاریخ این کره خاکی که دموکراسی می‌تواند نفسی تازه کند، ما بتوانیم در بده‌بستانی دو جانبه راهی برای حل معمای سرزمین خود بیابیم؟ درست است که باید محتاط باشیم و سعی نکنیم آن پیروزی اخلاقی را که در میدان نبرد تاریخ از ما دریغ شده با کلماتی مهیج و پرطمطراق به دست آوریم. من وقتی حکومت‌های خوددربار خودمان را می‌بینم که کوروار ادعا می‌کنند افکار نئولیبرال‌شان تازه و اصیل است و در واقع همان فرمول‌های گذشته را تکرار می‌کنند، وقتی می‌بینم بدهی مالی و اجتماعی ما روز به روز بیشتر می‌شود، وقتی این فساد همه جانبه و عظیم را مشاهده می‌کنم، وقتی می‌بینم ایالات متحد آماده است تا بار دیگر در جنگل‌های کولومبیا مداخله کند، همچنان که قبلاً در بسیاری از جنگل‌ها و سواحل امریکای لاتین

مداخله کرده، وقتی می‌بینم چگونه بار دیگر عقب می‌مانیم و باز همان صدا را می‌شنوم که فرهنگ ما، نژاد ما، تنوع ما و آشوب ما را محکوم می‌کند، چنان که گویی تنوع ما و تفاوت‌های درونی ما به جای آنکه موهبتی باشد، طوق لعنتی برگردن ما شده، پس ناچارم بگویم مشکل می‌توان ناامید نبود.

از سوی دیگر در این دههٔ اخیر جنبش اجتماعی عظیمی امریکای لاتین را به لرزه درآورده و در همان حال لرزه بر فرضیه‌ای انداخته که وفاق ملی ما براساس آن استوار شده و همین است که به من جرأت می‌دهد اندکی امیدوار باشم.

بی‌گمان مشهورترین این جنبش‌ها، شورش چیپاپاس است که فرمانده مارکوس و مردم بومی که او را چون فردی برابر پذیرفته‌اند، توانسته‌اند از دام‌چالهٔ مهلک شهادت بگذرند و، من امیدوارم، از مهلکهٔ نوستالژی نیز عبور کنند. اما جدا از این، بسیار گروه‌های ناشناخته نیز هستند که به همان اندازه پیچیدگی دارند و در سرتاسر منطقه‌ای که زمانی امپراتوری اینکاها بود پراکنده شده‌اند و شبکهٔ توانمندی در اکوادور و بولیوی پدید آورده‌اند. در برزیل جنبش دهقانان بی‌زمین میلیون‌ها دهقان را در طلب زمین و نیز در جستجوی راهی متفاوت برای تولید خوراک گردهم آورده است. در میهن من شیلی امروز کسی جرأت ندارد که پیش خود فکر کند ما بچه‌ها اصلاً وجود نداریم. در این چند سال اخیر زادگان کاتوپولیکان خواستار حق صحبت به زبان خود شده‌اند، خودمختاری و زمین می‌طلبند و در واقع خواستار خاطره هستند، آن هم به راههایی که بی‌گمان نیکانور پلاسا و کمیتهٔ برگزینندهٔ آن تندیس تقلبی نماینده آراوکان‌ها را به حیرت می‌انداخت. می‌توانم باز هم بشمرم و به گواتمالا، پرو و پاناما و ونزوئلا اشاره کنم.

نکتهٔ مهم در این جنبش‌ها این است که می‌کوشند الگوی سارمیتو و بحث اصلی او را کنار بگذارند، بحثی که امریکای لاتین از دیرباز در تار و پود آن مانده است و کل بحث من هم تا اینجا مربوط به آن بوده است. این جنبش‌ها دیگر سرخپوستان را سدی در برابر مدرنیته نمی‌دانند، بلکه خود را مطلقاً معاصر می‌بینند و معتقدند هم‌اکنون در نظام جهانی مشارکت دارند، اما با ارزشهایی متفاوت و سرچشمهٔ متفاوتی از عقلانیت و خرد. اینان بدیلی برای جهانی شدن در مقیاس امروزی عرضه می‌کنند، اما برآنند تا از جدیدترین تکنولوژی و ابزار سود جویند. این همه، آنان را برمی‌انگیزد تا نیروی محرک جنبش دیگری باشند که نمایندهٔ مردمی است که طبقات حاکم امریکای لاتین ایشان را به حاشیه رانده‌اند، مردمی که نیازها و منافع‌شان به تنوع گیاوزبای ماست و در میان آنان زنان نقشی نمایان دارند.

این جنبش‌ها تا چه حد می‌توانند تأثیر جدی بر راهی بگذارند که امریکای لاتین در آینده در پیش می‌گیرد تا سرنوشت خود را به تصور درآورد و از نو شکل بدهد. من جام جهان‌بین ندارم اما سی‌ای ایالات متحد در گزارش دربارهٔ اوضاع جهان در سال ۲۰۱۵ هشدار می‌دهد که جنبش‌های مردم بومی در سراسر خاک - دقیقاً در مناطقی که منبع عمده انرژی هستند - یکی از پردر دسترس‌ترین مسایلی است که در آینده پیش خواهد آمد. و این آدم سمج دردسرساز که من باشم مگر حق دارم در صحت گزارش سازمان جاسوسی ایالات متحد تردید کنم؟

آیا باید بپذیریم که آینده ما همواره آینده گذشته ما خواهد بود؟ آیا حفظ یکپارچگی و وحدت در امریکای لاتین، مثل هر جای دیگر، بر مبنای آن است که کسانی که در این چارچوب جا نمی‌افتند باید قربانی شوند یا به حال خود رها شوند تا بمیرند؟ آیا این هزینه‌ای است که هر کشور موفق دز دوران ما باید برای آن موفقیت و برای پشت سر گذاشتن گذشته پردازد؟ آیا این هزینه پنهان مدرن شدن به معنای واقعی است؟ آیا این تصور که احتمالاً راه دیگری نیز وجود دارد، منتهای ساده‌انگاری و بلاهت است؟ آیا تقدیر ما این است که دیگر بار و دیگر بار همان سناریوی خودفریبی را که در گذشته شکست خورده تکرار کنیم؟ آیا ما همواره مثل سال ۱۴۹۲ تقسیم شده خواهیم ماند؟

۲۶۹

من پرهیز دارم از این که بیش از حد پیشگویانه حرف بزنم، چرا که در کشور فوق‌العاده توسعه یافته‌ای مثل ایالات متحد زندگی می‌کنم و بسیار دور از قاره‌ای هستم که قرار است نمایندهٔ آن باشم. اما باز سپاسگزارم که این فرصت را یافته‌ام که به صداهای گم شده در تاریخ، صداهای مرده و سرکوب شده و امیدوار در تاریخ خودمان گوش بسپارم. این آدم‌ها به سن گذشته که زمانی کودکی دوازده ساله بود و آن قدر که به آخرین موهیکان‌ها نزدیک بود، شناختی از نخستین شیلیایی‌ها نداشت و حتی تلفظ نام کائوبولیکان را نمی‌دانست، کودکی که از میراث خود خبر نداشت، دل‌باخته تنوع پرآشوب امریکای لاتین و دل‌باختهٔ مطرودان تاریخ آن شد و این تجربه چیزی جز لذت برای او نداشت.

من معتمد تنها در صورتی که آن تنوع را همچون آخرین امکان و آخرین فرصت ارج بگذاریم، قادر خواهیم بود از نفرین تاریخ بگذریم و از مرحلهٔ دوقطبی شدن تمدن و توحش که سارمینتو خود را و ما را گرفتار آن کرده با فراتر بگذاریم، تنها با ارج نهادن به مردم خود قادر خواهیم بود به ایجاد ملت‌هایی کاملاً متفاوت دست بزنیم، ملت‌هایی که غول‌هایی زیبایی‌مند و ساخته شده از لایه‌های ناهمگون هستی ما، ملت‌هایی که سرانجام از

این که در آینه بنگرند و خود را ببینند و لبخند بزنند نمی ترسند.

پانویست‌ها:

1. Ariel Dorfman
۲. Ilam-ilam، املائی این کلمه در متن انگلیسی چنین است. ما درختی به نام یام یام نیز داریم. متأسفانه بر من روشن نشد که این درخت همان یام یام است یا چیز دیگر - م.
3. Bering
4. Domingo Faustion Sarmiento
5. Civilizacion Y Barbarie
۶. مراد اسپانیا و پرتغال است که دنیای جدید را فتح کردند - م.
۷. Gringo، نامی است که اهالی امریکای لاتین بر مردم بیگانه، بخصوص مردم ایالات متحد، نهاده‌اند و چنین خطابشان می‌کنند - م.
8. Cerro Santa Lucia
9. Pedro de Valdivia
10. Mapuche
11. Caupolican
12. Araucan
13. Nicaoor Plaza
14. James Fennimore Cooper
15. Terror
۱۶. نامی که به تمسخر به خیلی از جمهوری‌های امریکای لاتین داده شده است. م.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

چاپ دوم

هم‌نام

جامپا لیری

امیر مهدی حقیقت

